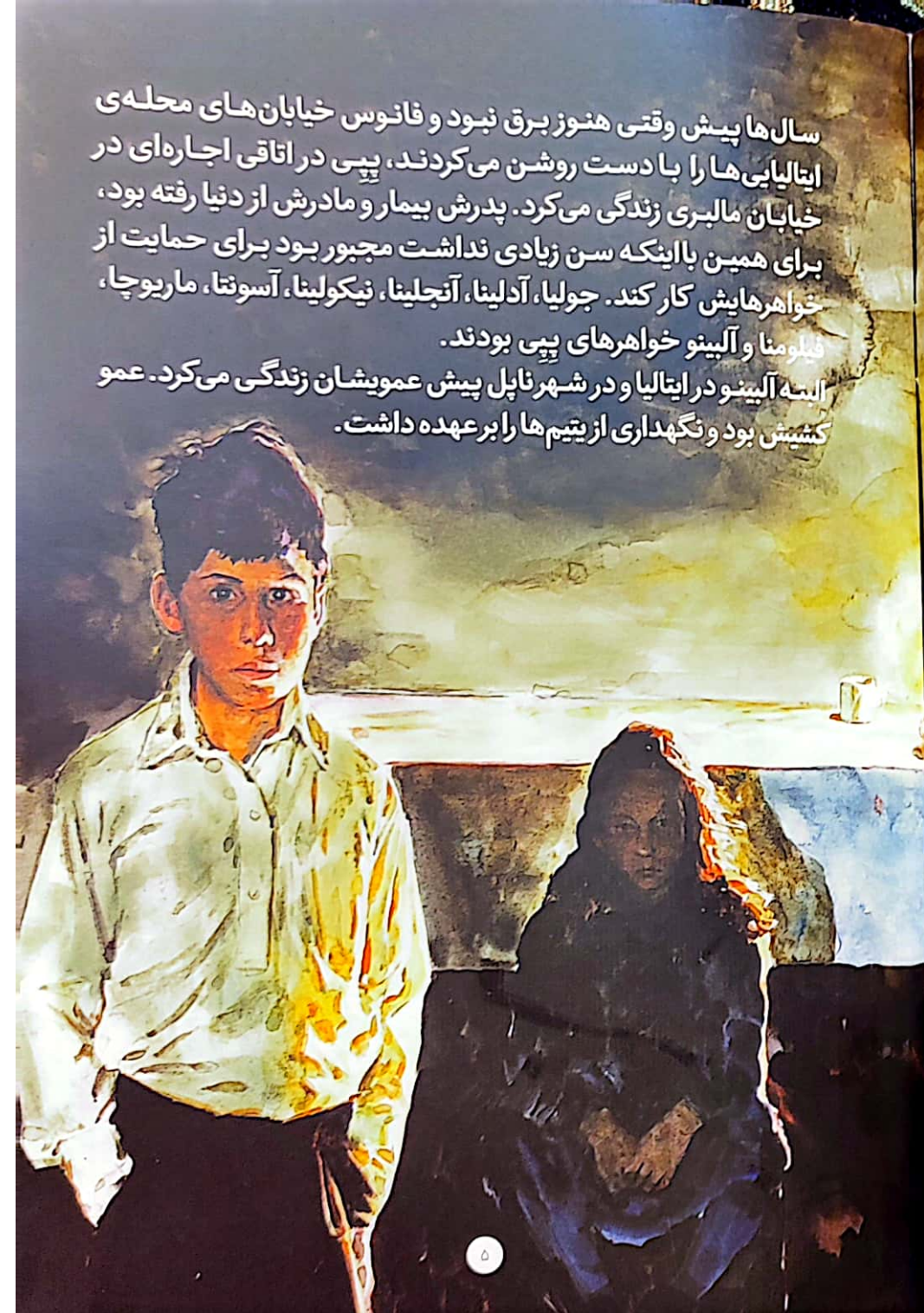




پسرک فانوسبان



سال‌ها پیش وقتی هنوز برق نبود و فانوس خیابان‌های محله‌ی
 ایتالیایی‌ها را با دست روشن می‌کردند، پپی در اتاقی اجاره‌ای در
 خیابان مالبری زندگی می‌کرد. پدرش بیمار و مادرش از دنیا رفته بود،
 برای همین با اینکه سن زیادی نداشت مجبور بود برای حمایت از
 خواهرهایش کار کند. جولیا، آدلینا، آنجلینا، نیکولینا، آسونتا، ماریوچا،
 فیلومنا و آلبینو خواهرهای پپی بودند.
 البته آلبینو در ایتالیا و در شهر ناپل پیش عمویشان زندگی می‌کرد. عمو
 کشیش بود و نگهداری از یتیم‌ها را بر عهده داشت.

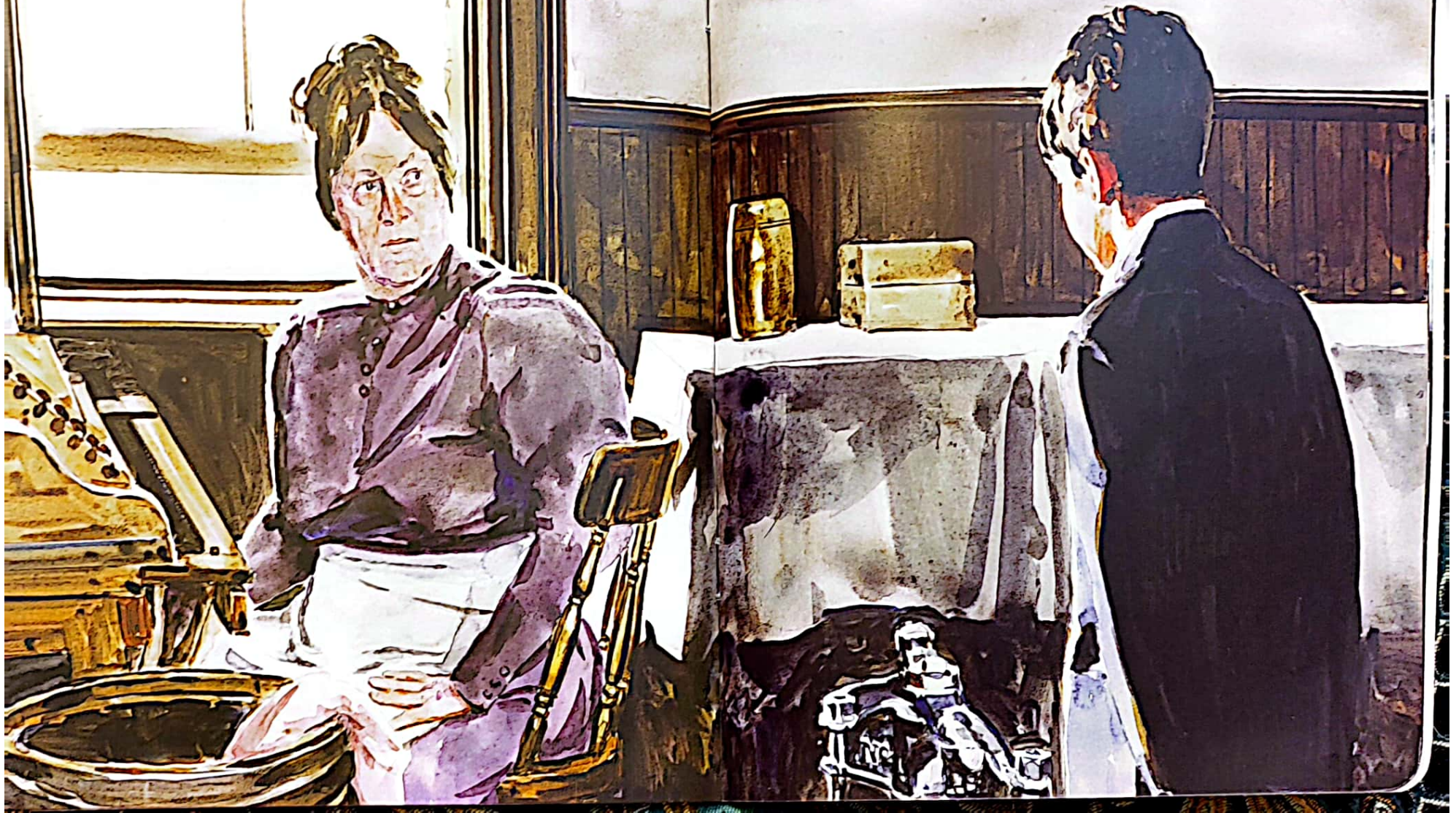


پپی خیلی تلاش کرد تا شغلی پیدا کند. او به جنارو قصاب گفت:
«من می‌توانم زمین را جارو کنم و خاک‌ها را جمع کنم.»

جنارو گفت: «شرمنده، پپی،
اوضاع کسب و کار تعریفی ندارد.»

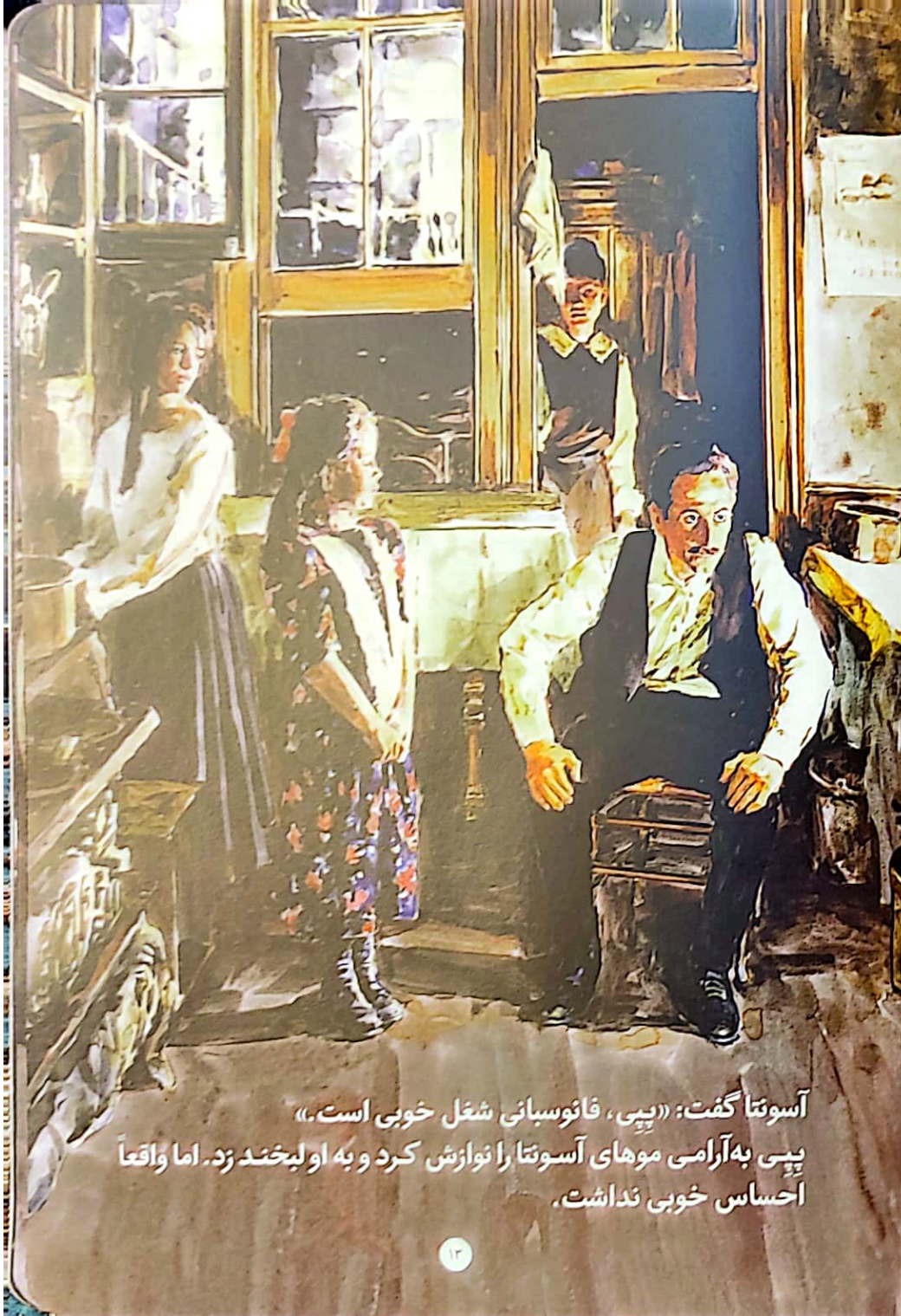


او به کوماره آنتونیتای شیرینی پز گفت: «می‌توانم در پخت شیرینی و به
نخ کشیدن فندق‌ها کمک کنم.»
کوماره جواب داد: «متأسفم، پپی.»
او حتی پیش مری سیگارفروش رفت و گفت: «می‌توانم سیگارها را
بشمارم و در جعبه بگذارم!» اما او هم به پپی نیازی نداشت.

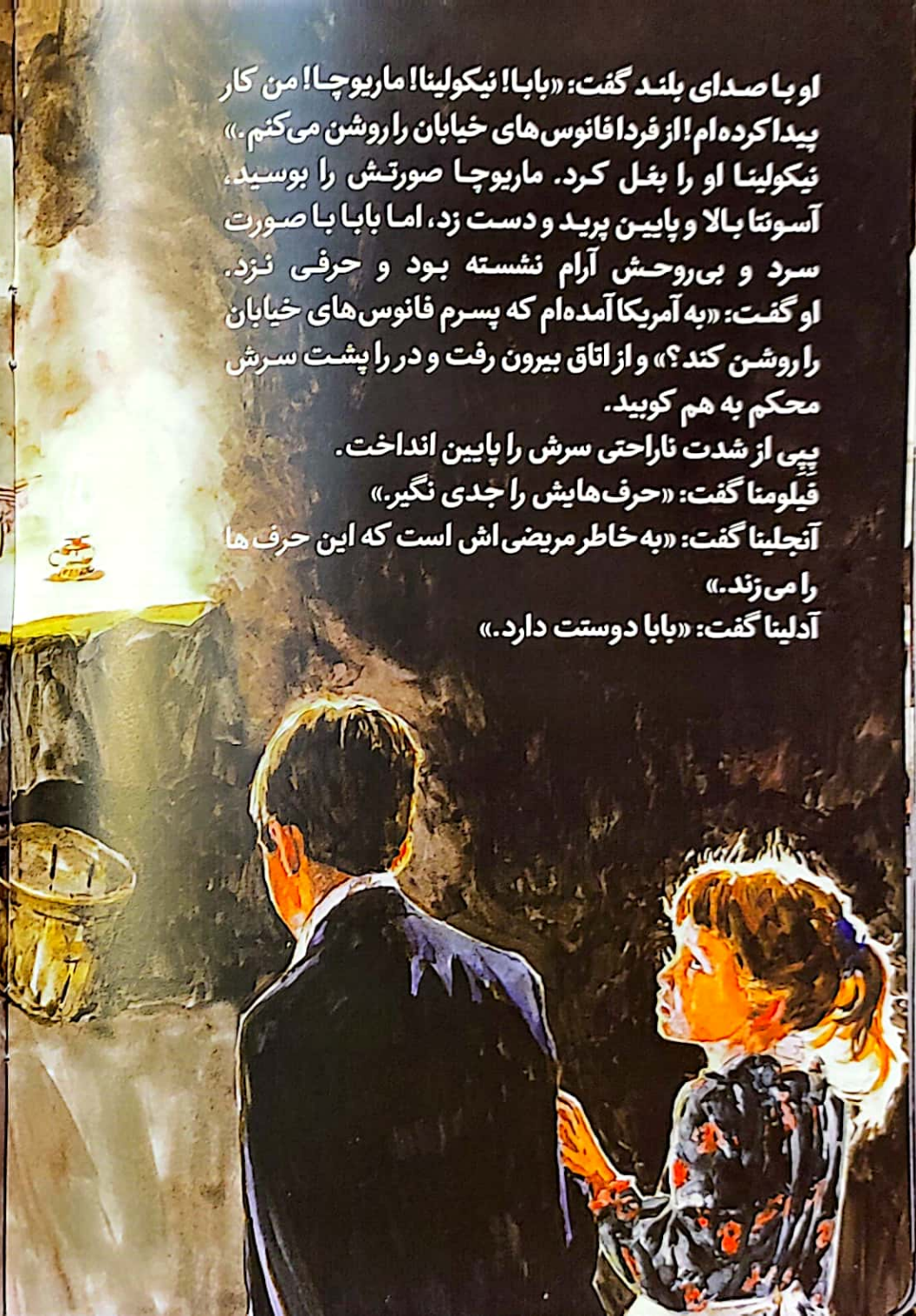


بعد، یک روز دومنیکوی فانوسبان را در خیابان ملاقات کرد. دومنیکو به او گفت: «از کوماره آنتونیتا شنیدم دنبال کار می‌گردد. من دارم به ایتالیا برمی‌گردم تا همسرم را به اینجا بیاورم. می‌توانی در این مدت به جای من فانوس‌ها را روشن کنی و شغلم را برایم نگه داری؟»
پپی جواب داد: «بله، دومنیکو! ممنونم!» و تمام راه برگشت به خانه را با اشتیاق دوید که این خبر خوش را با بقیه در میان بگذارد.





آسوتتا گفت: «پپی، فانوسبانی شغل خوبی است.»
پپی به آرامی موهای آسوتتا را نوازش کرد و به او لبخند زد. اما واقعاً
احساس خوبی نداشت.



او با صدای بلند گفت: «بابا! نیکولینا! ماریوچا! من کار
پیدا کرده‌ام! از فردا فانوس‌های خیابان را روشن می‌کنم.»
نیکولینا او را بغل کرد. ماریوچا صورتش را بوسید،
آسوتتا بالا و پایین پرید و دست زد، اما بابا با صورت
سرد و بی‌روحش آرام نشسته بود و حرفی نزد.
او گفت: «به آمریکا آمده‌ام که پسرم فانوس‌های خیابان
را روشن کند؟» و از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش
محکم به هم کوبید.

پپی از شدت ناراحتی سرش را پایین انداخت.

فیلومنا گفت: «حرف‌هایش را جدی نگیر.»

آنجلینا گفت: «به خاطر مریضی‌اش است که این حرف‌ها
را می‌زند.»

آدلینا گفت: «بابا دوست دارد.»



هر شب، توی تاریک و روشن هوا پی چوب بلند مخصوص روشن کردن فانوس‌ها را برمی داشت و از خیابان‌ها می‌گذشت. او برای روشن کردن اولین فانوس روی نوک پایش بلند شد و حباب فانوس را با چوبش کنار زد و آن را روشن کرد. بعد یکی یکی بقیه‌ی فانوس‌ها را هم روشن کرد. هریک از شعله‌ها روزه‌ای از امید به آینده را در دلش روشن می‌کردند.

روشن کردن فانوس‌های خیابان چه احساس لذت بخشی داشت! درست مثل روشن کردن شمع‌هایی که برای برآورده شدن دعا روشن می‌کنند.

این برای جولیا، به امید اینکه ازدواج خوبی داشته باشد...

این برای آدلینا، به امید اینکه لباس مورد علاقه‌اش را داشته باشد...

این برای کار نیکولینا در کارخانه‌ی بیسکویت...

برای کار آنجلینا، به امید اینکه دستکش‌های بیشتری بیابد...



این برای آنکه آسوتا در مدرسه، زبان انگلیسی را به خوبی یاد بگیرد...

درآمد خوبی برای گل دوزی ماریوچا آرزو می‌کنم...
و برای فیلومنا برای اینکه از نیویورک خوشش بیاید...
این برای آلیانو که برای کمک به یتیم‌ها نیروی بیشتری داشته باشد...

این برای مامان که امیدوارم با خشنودی به ما نگاه کند...
و این برای بابا، امیدوارم خدا بیماری قلبش را خوب کند!
و این یکی برای خودم، امیدوارم همیشه بتوانم در روشن کردن فانوس‌ها به دومینکو کمک کنم."

یک بار وقتی پپی به خانه رسید، بابا که داشت از پنجره او را نگاه می‌کرد، ناگهان فریاد زد: «توی همان خیابان بمان. جای تو آنجاست!» پپی روی سکوی جلوی در نشست. از وقت خوابش خیلی گذشته بود و وقتی دیگر کسی صدای او را نمی‌شنید، آن قدر گریه کرد تا همان جا خوابش برد. صبح که شد شانه‌های پپی کمی افتاده و آویزان به نظر می‌رسید. مری سربه‌سراو گذاشت و گفت: «هی پپی این قدر ناراحت و پکر نباش!» و پپی سعی کرد ناراحت نباشد.

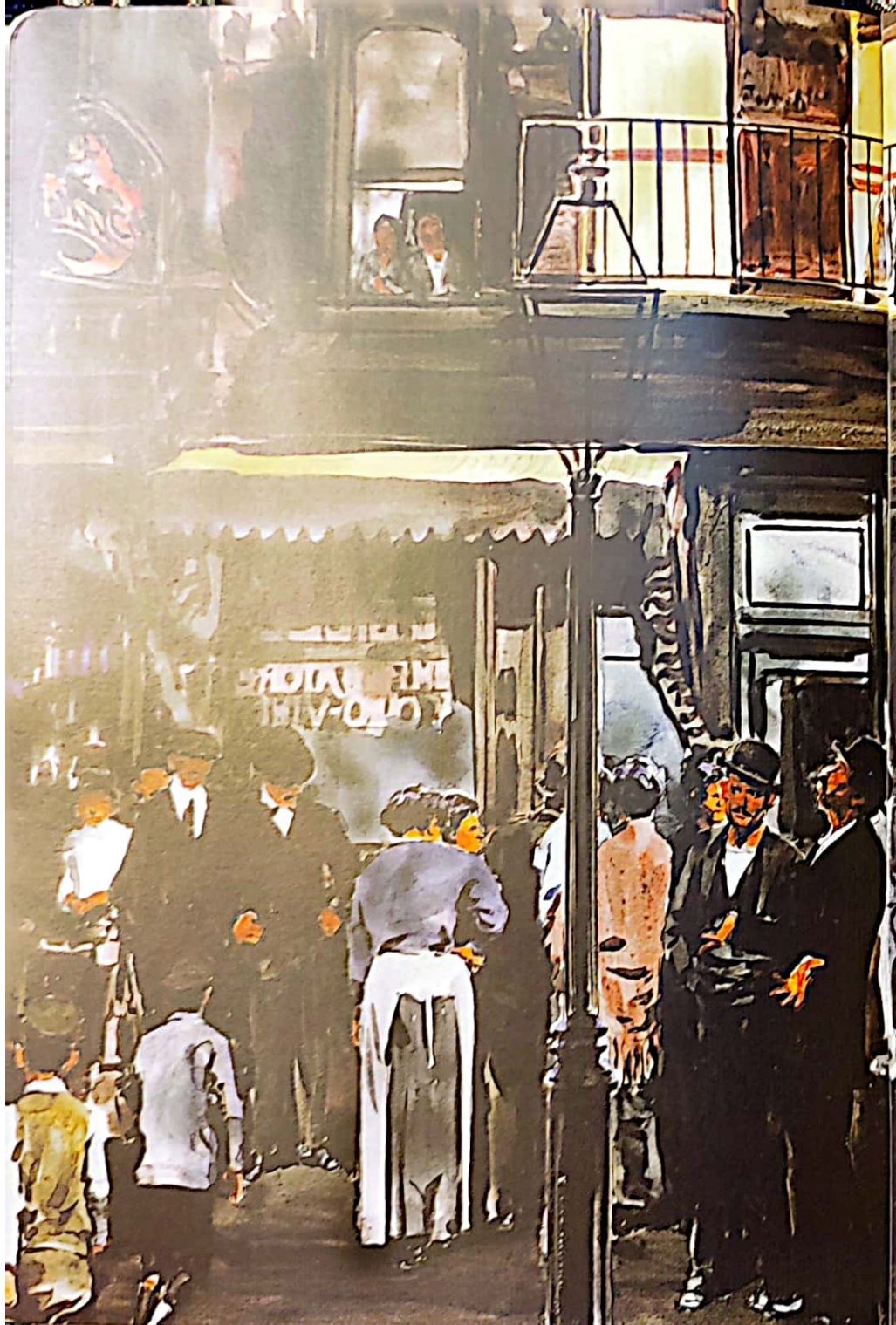
اما بابا هنوز عصبانی بود، غرغرکنان گفت: «تو هیچ چیز نمی‌شوی!» جولیا دست‌های پپی را در دست‌هایش گرفت و گفت: «نگران نباش.» وقتی پپی داشت برای رفتن به سرکارش از خانه خارج می‌شد، نیکولینا گفت: «پپی، موقع راه رفتن سرت را بالا بگیر.»



پپی زحمت زیادی کشید. اما وقتی به خانه برگشت، بابا رویش را از او برگرداند و گفت: «حتی نمی‌خواهم نگاهت کنم، تو باعث سرافکندگی من شده‌ای.»

آسوتا گفت: «پپی، دیگر اصلاً با من بازی نمی‌کنی.»
پپی فقط به زمین خیره شد و هیچی نگفت. از آن به بعد با عجله فانوس‌ها را روشن می‌کرد و بعضی وقت‌ها هم یادش می‌رفت کدام به کدام بود.

او با خودش می‌گفت، "چه شغل احمقانه‌ای!" و خیال می‌کرد همسایه‌ها پشت سرش به او می‌خندیدند و مسخره‌اش می‌کردند.
چیزی نگذشت که دیگر پایش را از خانه بیرون نگذاشت...
و یک شب، خیابان‌های محله‌ی ایتالیایی‌ها غرق در تاریکی شد.
مردم از یکدیگر می‌پرسیدند: «پس پپی فانوسبان کجاست؟»
پپی در آشپزخانه نشسته بود و سرش را توی دست‌هایش گرفته بود.
آن شب آسوتا به خانه نیامد.

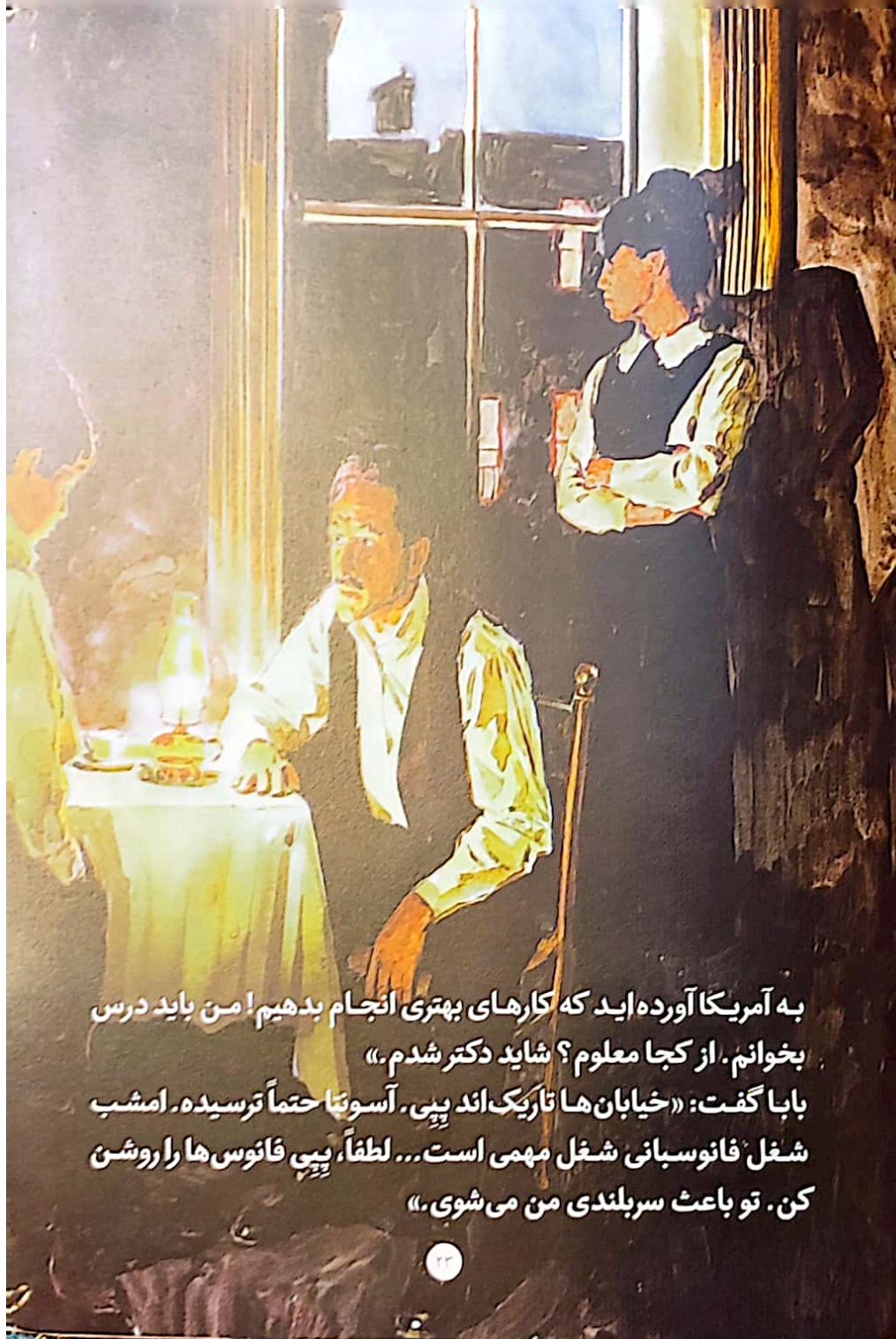


جولیا همچنان از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد، آدلینا ماکارونی را دیر از روی گاز برداشت. بابا مدام از این سراتاق به آن سراتاق می‌رفت و قدم می‌زد. او خیلی شام نخورد و بدون اینکه حتی جرعه‌ای از قهوه‌اش بنوشد، آن را کنار گذاشت.

بچه‌ها شنیدند که او زیر لب به زبان ایتالیایی چیزی می‌گفت، "بچه‌ام کجاست؟" مهم نیست که آسونتا چقدر بزرگ شده بود، او همیشه برای بابا، بچه بود.

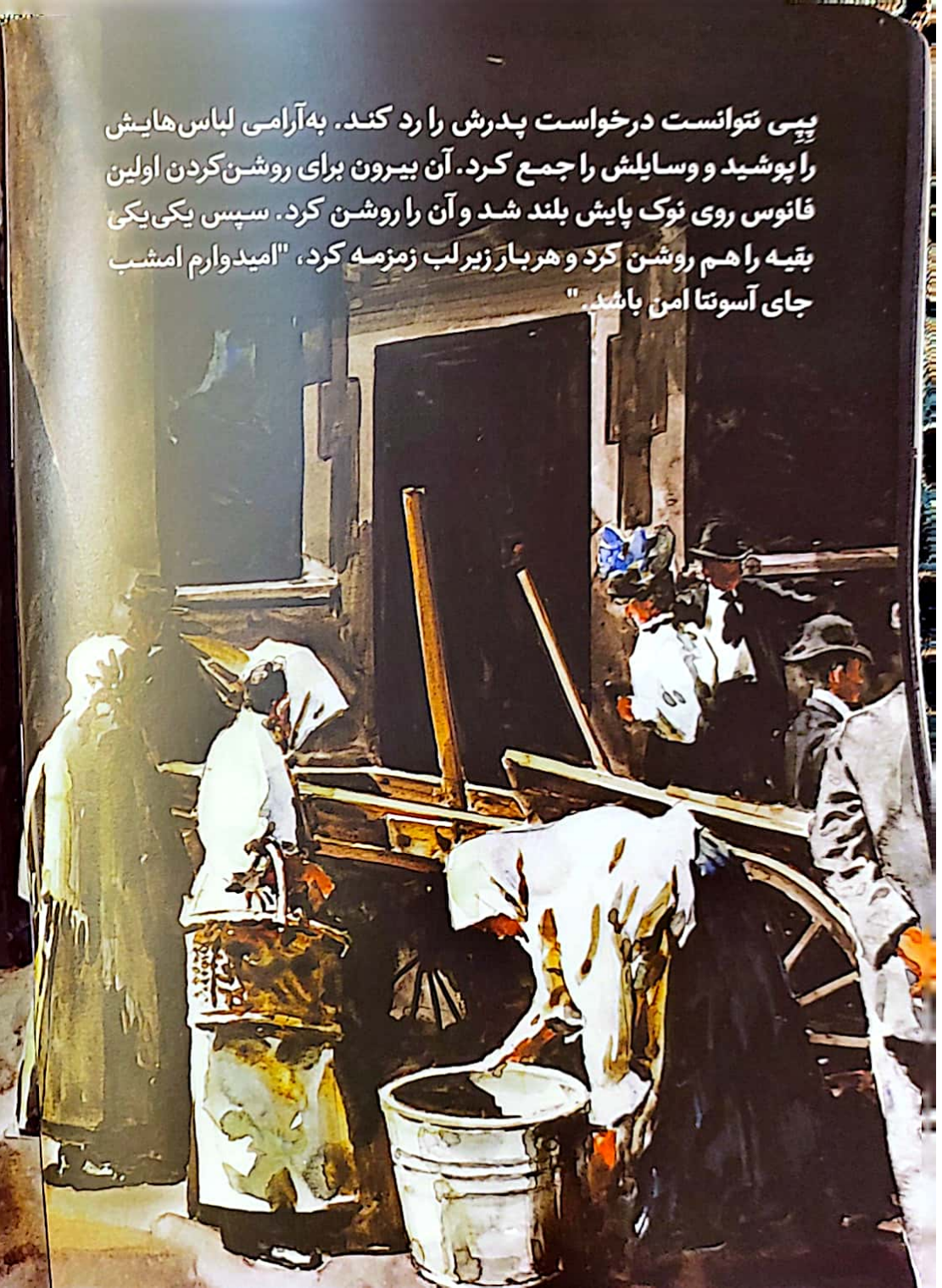
بالآخره بابا به حرف آمد و با التماس گفت: «پپی. لجباز نباش. برو فانوس‌ها را روشن کن!»

پپی نمی‌توانست چیزی را که می‌شنید باور کند. او گفت: «اما من نمی‌توانم فانوس‌ها را روشن کنم بابا! نمی‌خواهم جایم در خیابان‌ها باشد. نمی‌خواهم بعد از اینکه بزرگ شدم، گدا باشم. شما ما را



به آمریکا آورده‌اید که کارهای بهتری انجام بدهیم! من باید درس بخوانم. از کجا معلوم؟ شاید دکتر شدم.»
بابا گفت: «خیابان‌ها تاریک‌اند پپی. آسونتا حتماً ترسیده. امشب شغل فانوسبانی شغل مهمی است... لطفاً، پپی فانوس‌ها را روشن کن. تو باعث سربلندی من می‌شوی.»

پپی نتوانست درخواست پدرش را رد کند. به آرامی لباس هایش را پوشید و وسایلش را جمع کرد. آن بیرون برای روشن کردن اولین فانوس روی نوک پایش بلند شد و آن را روشن کرد. سپس یکی یکی بقیه را هم روشن کرد و هر بار زیر لب زمزمه کرد، "امیدوارم امشب جای آسوتنا امن باشد."





سرانجام، پشت آخرین فانوس، همان فانوسی که پپی همیشه آن را
برای خودش روشن می‌کرد، آسونتا را پیدا کرد. او پشت تیرک فانوس
کز کرده بود و از ترس تاریکی نمی‌توانست حرکت کند. پپی خواهرش
را از زمین بلند کرد. آسونتا پرسید: «چرا امشب فانوس‌ها را برای ما
روشن نکردی پپی؟»

پپی جواب داد: «آسونتا، متأسفم، معذرت می‌خواهم.»

«پپی، وقتی بزرگ شدم، دوست دارم مثل تو بشوم. می‌خواهم فانوس‌های خیابان را روشن کنم. فکر می‌کنم بهترین شغل در آمریکا همین باشد.»

پپی با تعجب پرسید: «بهترین شغل؟»

آسونتا به او گفت: «تو تاریکی را فراری می‌دهی.» پپی لبخند زد و او را محکم بغل کرد.

او نگاهی به آخرین فانوس خیابان انداخت و گفت: «آسونتا، امشب می‌توانی این فانوس را روشن کنی.» و به آسونتا کمک کرد که چوب بلند را دستش بگیرد.

در راه خانه، آسونتا توی بغل پپی به خواب رفت.

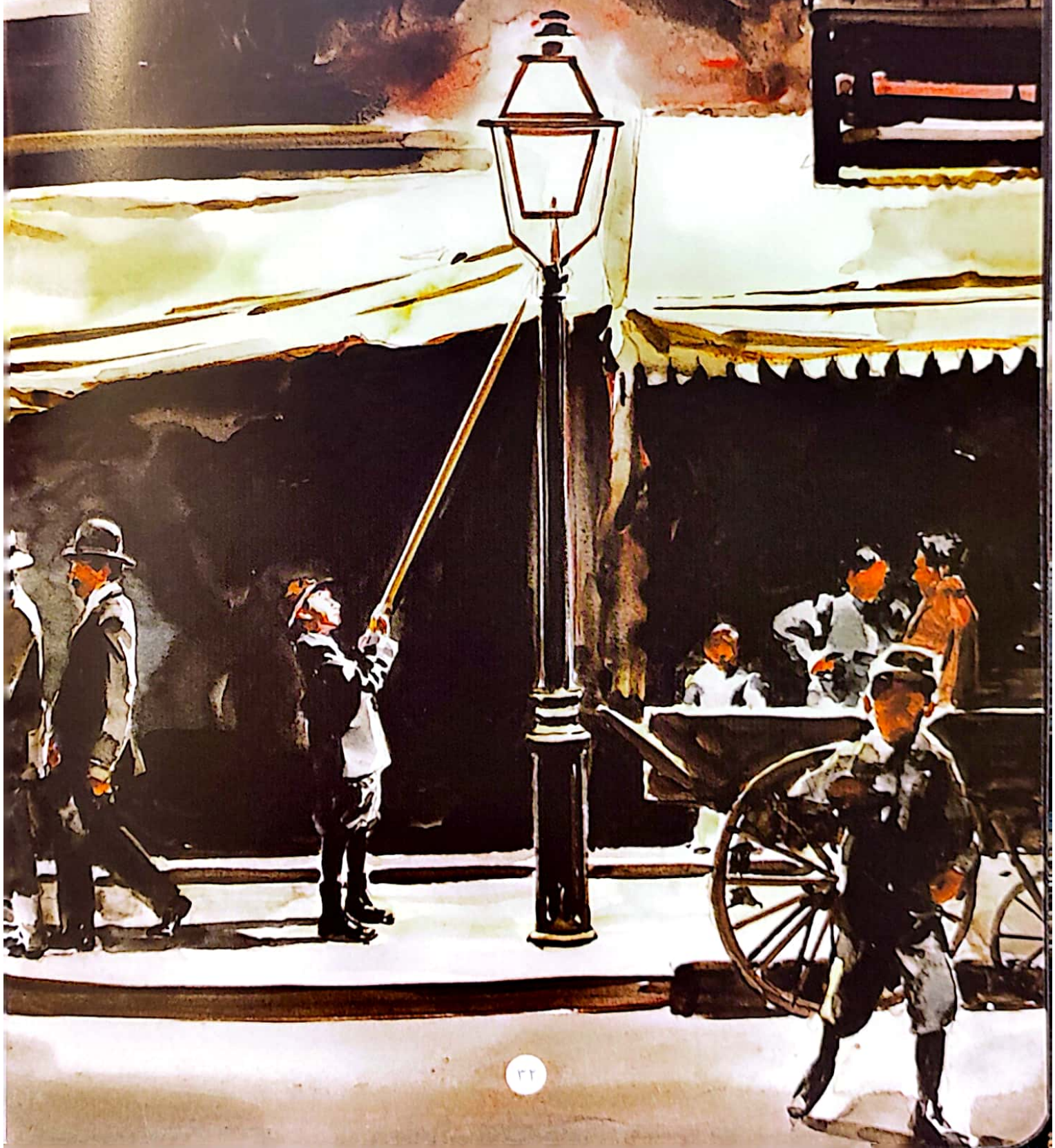
پپی همین‌طور که راه می‌رفت، سرش را بالا گرفت و چشم‌هایش دوباره می‌درخشیدند.



پپی وارد خانه شد و از پله‌ها بالا رفت تا به آپارتمان خودشان برسد.
آسوتا هنوز خواب بود. شش خواهرش دوان دوان به استقبال هر
دوی آنها رفتند و مجبور شدند برای پدرشان هم کمی جا باز کنند.
بعد از مدت‌ها برای اولین بار پدر دست‌هایش را روی شانه‌های پپی
گذاشت و گفت: «پپی فانوسبانی شغل خوبی است. فانوس‌ها را
روشن کن. تو باعث افتخار منی.»



بنابراین، پپی دوباره فانوس‌های خیابان را روشن کرد و با تمام
وجودش خیال می‌کرد که هرکدام از فانوس‌ها شعله‌ی کوچکی از
امید به فرداست. همان طور که قبلاً بود.





۱۱ دوره
ناشر نمونه
کشور
سال های
۷۴، ۷۲
۷۹، ۷۸
۸۴، ۸۳
۹۱، ۸۸
۹۵ و ۹۴
۱۳۹۶ و

ناشر برگزیده دوره ۱۱

در جشنواره کتاب های آموزشی رشد
(آموزش و پرورش)

ممکن است فکر کنید بعضی از شغل های دنیا خوب نیستند و فقط کسانی که دکتر یا مهندس می شوند، آدم های موفق و مفید برای دیگران هستند. پدر پپی هم این طور فکر می کند. او می خواهد پسرش درس بخواند و به جای خوبی برسد. اما او بیمار است و پپی باید به مخارج خانه کمک کند. داستان پپی به شما نشان می دهد هیچ کاری در زندگی اجتماعی بی ارزش نیست و هر کسی می تواند با هر شغلی، کار ارزشمندی برای مردم و خانواده ی خود انجام دهد. هر شغلی بهترین شغل دنیاست، اگر روشنی را به زندگی دیگران بیاورد.

جایگاه کتاب در استاندارد آموزش سواد مالی

تصمیم گیری مالی

مدیریت ریسک و بیمه

سرمایه گذاری

کارایی و درآمد

اعتبار و بدهی

خرج و پس انداز

ارزش کار

اکادمی
هوش مالی
نسبت طلایی زندگی
www.flintelligence.ir

کتاب های گاه بنفته
واحد کودک و خردسال
موسسه انتشارات قهپالی
www.ghadyani.org
تلفن: ۰۲۱-۶۶۴۰۴۴۱۰

ISBN: 978-600-08-0846-4



9 786000 808464

